

یقین کرد که ساکن‌های دریا، این بار، میهمانان او را به بازی گرفته‌اند و راه آبادی را در خاطرشان گم کرده‌اند. زایر پشیمان از آنچه با مردان شهری گفته بود، دور خود می‌گشت و با خود قسم می‌خورد که دیگر سفره دلش را نزد هر بیگانه از راه‌رسیده‌ای پهن نکند.

آبادی بلا تکلیف بود. جهان نویی که راه به ذهنشان باز کرده بود، نمی‌گذاشت مثل سابق زندگی کنند. نان و گرده‌هایی که دی‌منصور پخته بود، کپک زد. شانه‌های بوبونی دندان‌هایش شکست و حتی با آتش هم نتوانست آنها را درست کند. ناخدا علی و منصور و زایر غلام خمیازه‌کشان چشم به راسه داشتند و نباتی لبخند گنگی بر لب داشت و می‌دانست آن مردان از جانب کی و برای چه آمده‌اند.

صدای جعبه جادو ضعیف شده بود و آبادی می‌ترسید دوباره قوه‌اش تمام شود. انگار هیچ‌کس آبادی را بدون صدای جعبه جادو به خاطر نداشت. مدینه اما، خوشحال رو به دریا نگاه می‌کرد. وقتی کسی به آبادی تردد نکند و جعبه جادو خفه شود، پریان دریایی به سطح آب می‌آیند و او می‌تواند دوباره آنها را ببیند که در غاله زایر احمد حکیم، موهای بلندشان را شانه می‌کنند و می‌خوانند. مدینه در کنار بهادر می‌نشست و با هر صدایی که از دریا برمی‌خاست و پیچ‌وتایی که بر موجی می‌افتاد، دست بهادر را می‌گرفت و با انگشت نشانه، رو به دریا اشاره می‌کرد.

و مه‌جمال موجهای ریز دریا را می‌دید که جان می‌گیرند، اما آبادی حواسش نبود. ذهن آدمیان چه راحت تسلیم حوادث و اشیاء می‌شود. آنان گویا در ابتدا چیزی با خود ندارند و آنچه اندیشه‌شان را می‌سازد، آنچه آدمیان را به عمل وامی‌دارد، حوادثی است که ناگهان ویا کند و آرام، رخ می‌دهد. آدم، آدمیزادگان پیش از آنکه هستی‌شان از تخت‌بند تنشان حیات بگیرد با اندیشه‌ای که هر رهگذری می‌تواند آن را به بازی بگیرد، تداوم می‌یابد. مه‌جمال مانده بود. زایر را نمی‌شناخت، هیچ‌کس از مردمان آبادی را نمی‌شناخت.

يك روز صبح، کله سحر، ابراهیم پلنگ سوار بر اتاکی بسیار بزرگ

که اتاق بی سقف بزرگتری پشتش بود و چهار چرخ داشت و دوتا چشم، وارد آبادی شد و مردم را به سرعت از تعجب و حیرت درآورد. این پیکاب بود و می توانست سریعتر از کپ کپی به شهر برود. در شهر از این پیکابها فراوان است و با آنها از آبادیهای دور و نزدیک، بار می آورند، و اگر مردم جُفره همکاری کنند و اتحاد داشته باشند، ابراهیم پلنگ می تواند حتی سنگ و سیمان هم به آبادی بیاورد، آب انباری بسازد و جلوی دریا سد بزند و در ازای همه آنها یاران مرتضی که در شهر قدرت داشتند، هیچ چیز نمی خواستند به غیر از آنکه مردم، آنان را دوست خود بدانند و حالا ابراهیم پلنگ آمده است تا بی آنکه چیزی از کسی بگیرد، آنها را به شهر ببرد و همه جای آن را به مردم آبادی جُفره نشان دهد.

بچه ها دور پیکاب جمع شده بودند، به چشمهای آن دست می زدند و از سروکولش بالا می رفتند. آبادی چنان محو تماشای پیکاب بود که پاك فراموش کرده بود بهرسد، در این مدت مردان شهری کجا بوده اند و چرا ابراهیم پلنگ تنها آمده است.

و ابراهیم پلنگ که می دید زن و مرد، خود را آماده رفتن می کنند، مانده بود. به دستور مسئول حزبی تنها مردان آبادی جُفره باید به شهر برده می شدند و حالا حتی اگر چندنوبت هم می آمد. نمی توانست اینهمه آدم را تا غروب به شهر ببرد.

ابراهیم پلنگ رو به زایر که با مه جمال حرف می زد، کرد:

«زایر... بار اول مردها بیان، روز بعد، نوبت زن و بچه ها.»

زایر با اشاره دست، زنان آبادی را از کنار پیکاب دور کرد و دوباره به سراغ مه جمال رفت که دلش رضا به رفتن نمی داد.

زایر باید در کنار زنان و کودکان آبادی بماند و مردان جُفره را هم نمی شود یاد خدا به دست ابراهیم پلنگ سپرد. مه جمال مردد و بی میل دشداشه سفیدی را که خیجور روبرویش گرفته بود، برداشت و پشت دیوار خانه رفت تا لباسش را عوض کند.

وقتی واگشت، تمام مردان آبادی سوار شده بودند و ابراهیم پلنگ

توی اتاقك كوچك نشسته بود، سبیلش را می جوید و برای بچه‌ها دست تکان می داد.

پیکاب با سروصدای غریبش و دودی که از لوله‌ای بیرون می داد، راهی شد و ابراهیم پلنگ تا بچه‌ها دلخور نباشند دو سه بار در میدان آبادی دور زد، چراغهایش را خاموش و روشن کرد و با بوقهای ممتد، راست راسه را گرفت و در انتهای آبادی ناپدید شد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۱۷

www.KetabFarsi.com

مه‌جمال که درکنار ابراهیم پلنگ نشسته بود، حیرت‌زده و گیج نگاه می‌کرد. راسه‌های شهر سیاهرنگ و صاف بود و پیکاب، مانند قایقی که بر سطح دریای آرام براند، بی‌آنکه تقلا کند و تکان بخورد حرکت می‌کرد. مردان کپ‌کپی سوار و کسانی که در پیکابهای جورواجور نشسته بودند با سرعت و شتاب زده می‌رفتند. همه چیز حرکت می‌کرد. کسانی در کناره‌های راسه می‌گذشتند. هیچ کس نمی‌ایستاد تا احوالی از دیگری پیرسد. صدای بوق کپ‌کپیها و پیکابها گوش آدم را کر می‌کرد. ابراهیم پلنگ راضی بود، روی فرمان ضرب گرفته بود و لبخند از لبانش دور نمی‌شد. مه‌جمال مانده بود.

«خبری شده؟»

ابراهیم پلنگ دستش را از روی فرمان برداشت و با لبخندی به مه‌جمال نگاه کرد:

«نه! چه خبری می‌خواهی کدخدا...»

«این آدمها که می‌دون.»

«ها... کار دارن... کار.»

مه‌جمال همه چیز را دور می‌دید، دور از پریان دریایی و دور از آبی دریا. هجوم حرکت و صدا به ذهن مه‌جمال! صدایی که صدای مرغان دریایی نبود و غنا هشت‌دریا و حرکتی که حرکت باد شمال و باد توویبه

نبود... آه چه چیزهای سختی در روی زمین وجود داد. زمین، زخمی بود؛ زخمی و آشفته، انگار کسی یقه او را گرفته باشد و او را تا نهایت مرگ زده باشد. مه جمال گیج بود.

ابراهیم پلنگ آنان را در میدانی بزرگ که پر از آدم بود، پیاده کرد؛ «خوب، اینم این. قاطی جماعت شین...»

مه جمال حاج و واج نگاهش کرد. ابراهیم پلنگ به شانهاش کوبید. «نترس کدخدا... دوستای خودمون... جشن گرفتن.»

جمعیت با دیدن مردان آبادی به آنها میدان داده بود. پارچه‌های سهرنگ روی در و دیوارها آویزان بود و علمهای سفیدی توی دست آدمهای میدان بود که رویش چیزهایی نوشته بودند و آنها را تکان تکان می دادند. حوضی پر از آب بود و لوله‌ای از توی آن بیرون آمده بود و پشنگه‌های آب را به اطراف پخش می کرد. آدمهای توی میدان، تمیز و پاک بودند، زنها بدون مینار، پیر و جوان ایستاده بودند و به آنها لبخند می زدند. گاهی درگوشی چیزهایی به هم می گفتند، سر تکان می دادند و برایشان جا باز می کردند.

چشمان مه جمال باز و بسته می شد. هرگز اینهمه آدم در جهان ندیده بود. هرگز ندیده بود که لوله‌ای بی آنکه دستی درکار باشد، پشنگه‌های آب را به اطراف پخش کند و درختان سبز به آن بلندی...؟! انگار در خواب بود و یا در سفری دور و دراز...

مردان آبادی آنقدر گیج بودند که نفهمیدند کی و چطور مرتضی بالای سکویی رفت که میله‌ای بلند جلویش بود، میله‌ای که سرش گرد می شد و صدایش پرزورتر از آسمان غرومبه گوش را کر می کرد... «رفقا...»

مرتضی آن چیز را جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ای کرد که از سرفه بوسلمه هم بلندتر بود. جمعیت ساکت بود و مرتضی چیزهایی می گفت و مه جمال گیج نگاه می کرد و گوش می داد.

هیچ صحبتی از جشن و عروسی نبود. مرتضی مشت‌هایش را گره

می کرد و نابسامانی و بیداد را به مبارزه می طلبید. صدا بالای سر جمعیت
پخش می شد و مه جمال حیرت زده، نمی دانست که مرتضی چگونه می تواند
به این راحتی صدایش را تا آن سوی جهان بلند کند.

صدای مرتضی آنقدر بلند بود که مه جمال فکر کرد که تا آبادی هم
می رسد و زایر به سادگی می تواند آنچه را که مرتضی می گوید بشنود.
«رفقا... در قرن بیستم و عصر فضا، در همین مملکت و در کنار گوش
ما، کسانی هستند که از دنیا دور مانده اند. به بوسلمه و دی زنگرو متوسل
می شوند، بدبختیهایشان را به گردن آنها می اندازند، غافل از اینکه فقر و
بی سوادی آنها به خاطر به تاراج رفتن منابع مملکت است... این مردم
ساده دل و محروم از همه چیز، دشمن اصلی خود را نمی شناسند... دشمن
آنها...»

جمعیت برگشته بود و به آنها نگاه می کرد. تأسف و یکرنگی در
چشمانشان موج می زد. مرتضی فریاد می کشید و ناگهان مه جمال دید که
مشتها به هوا رفت. جمعیت فریاد می زد، برای مرتضی دست تکان می داد
و علمهای سفید در باد تکان تکان می خورد.

لحظه ای بعد، دوباره سکوت بود و حرفهای مرتضی.
«ما فقط با اتحاد می توانیم فقر فرهنگی، بی سوادی، بی آبی را نابود
کنیم... اتحاد...»

اتحاد... اتحاد... جمعیت فریاد می کشید. مشتها گره می شد و
مه جمال مانده بود. کلماتی نامفهوم از دهان جمعیت بیرون می آمد جهان
سخت بود.

وقتی مرتضی حرفهایش تمام شد، از بالای سکو پائین آمد و خودش
را به مه جمال رساند که سرش از صدای غریب جمعیت گیج می رفت و
چشمانش دود می زد. مرتضی دست او را گرفت، محکم به شانه اش کوبید
و او را بوسید و از زایر احمد پرسید. در همین لحظه بود که مردی با
دستگاهی در دست، خودش را به آنها رساند، دستگاه را روی مه جمال و
مرتضی میزان کرد. مرتضی لبخند بر لب، دست مه جمال را در میان دستانش

نگه داشته بود. نوری سفید و روشن روی مه‌جمال پخش شد، دستگاه تیلیک صدایی کرد و مه‌جمال چشمانش را بست. نور چند بار توی صورتش پخش شد. آخرین بار که مه‌جمال چشمانش را باز کرد، دید که آدمهای توی میدان می‌گریزند و فریاد می‌کشند. عده‌ای چماق به دست به جان مردم افتاده بودند.

وقتی اولین ضربه بر سر مه‌جمال که حاج و واج ایستاده بود، کوبیده شد، درد در تنش پیچید. مردانی با لباسهای یکدست و یک شکل سر در پی آدمهای میدان گذاشته بودند و آنها را کشان کشان با خود می‌بردند.

لحظه‌ای بعد، مه‌جمال دید که میدان خالی شده و آنها مانده‌اند و مردان کلاه به سر چماق به دست که معلوم نبود چرا مردان آبادی را کتک می‌زنند.

چرا باید زیر ضربه‌های چماق آنها ساکت ماند؟ چماق‌هایی که استخوان آدمی را پوک می‌کند؟ دزدانه بر سر مردمی ریختن که جز حرف و فریاد کاری نمی‌کردند، در شأن آدمی نبود. گناهکاران همیشه حمله می‌کنند، بر دیگری می‌تارند تا صدایش را خاموش کنند.

آنچه برای مه‌جمال مثل روز روشن بود، او را وامی‌داشت که در برابر مردان چماق به دست بایستد. خاموش کردن صدای آدمی خوش نیست و به نامردی بر دیگران تاختن در ذهن دریایی مه‌جمال نمی‌گنجید.

مردان آبادی به سرعت به خود آمدند. هرگز هیچ کس در آبادی دعوایی ندیده بود. هیچ دستی بر چهره دیگری نکوبیده بود. در طول حیات آبادی و در عمر غریب مه‌جمال، زایر همه چیز را حل کرده بود... زایر آنها کجا بود...؟ مه‌جمال و نیروی غریب دستهایش! وقتی برنده‌ای جلوی چشمانت گردن شل می‌کند، چشمانت را می‌بندی و این مردان، آدمیان را به زیر ضربه‌های پوتین و چماق خود گرفته بودند. دل دریایی مه‌جمال رضا نمی‌داد، هرچه بود و نبود، آنان از طایفه بوسلمه بودند، از طایفه بوسلمه و از مردگان آبهای خاکستری.

سرانجام کامیونی دیگر از مردان مسلح رسید و پس از چهار ساعت

زد و خورد، مردان آبادی جفره را زخمی و خونین دستبند زدند، سوار کردند و به زندان بردند.

عنصر خطرناك! مه جمال با این اسم مشخص و از دیگران جدا شد. دست یکی را شکسته بود، پیشانی دیگری را خونین کرده بود و باطوم مأموران دولت را گرفته بود و به آنها هجوم برده بود... پاگون آنان را کنده بود.

به نوبت او را كتك می زدند، مه جمال را، که دست و پایش بسته بود و روی زمین با هر لگدی پخش و پرا می شد.

چشمانش را که باز کرد در اتاقکی تنگ و تاریک بود و تمام تنش ورم کرده بود و تیر می کشید و صدای غریب بالا آمدن آب دریا را می شنید. یکی از آبی ها گریه می کرد. مادر آبی اش نبود، می دانست، مه جمال در تمام لحظات بی هوشی، مادرش را دیده بود. جسم زمینی مه جمال كتك می خورد و مادر در انتظار ورود او به عمق آبهای آبی دریا، آه می کشید... آن کس که می نالید، آن کس که دستهایش را در سراسر شب رو به ماه تکان می داد و از ماه و آسمان می خواست که جای مه جمال را به او نشان دهد و رنج انتخاب زمین را بر او آسان سازد، آبی دریایی عاشق بود... مه جمال در میان درد، لبخند می زد. در لحظه درد و زخم، خوش داشت صدای آبی دریایی را بشنود، خوش داشت کسی او را به نام بخواند. تنها بود، تنها و غریب. آنچه مه جمال زیر مشت و لگد از آدمیان شنیده بود نامفهوم بود، او را به زمین پیوند نمی داد، دورش می کرد، دور از بوی آدمی و از صدای او.

خائن به آب و خاک... وطن فروش... جاسوس بیگانه... مه جمال دریایی با هیچ منطقی نمی توانست حوادث را دنبال کند. از دنیا بی خبر بود و جهان دور و برش تاریک. مردان آبادی زایر کجا بودند؟ در سراسر شب صدای دردمند آدمیان می آمد، زوزه های کسانی که زیر مشت و لگد له می شدند. پس دوستان مرتضی گریخته بودند تا جانشان به تاراج نرود! اتفاق، تجربه و دانش آدمی را افزون می کند. چه بسا که مردمان شهر با این حوادث قد کشیده اند.

مه‌جمال بود و رازهای ناگشوده زمین! گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای دردمند آدمیزادگان را نشنود. دوباره طاقت از دست داده، پریشان گوش می‌داد... چیزی در دل دریایی اش شکل می‌گرفت. گوشه‌ای، دور از دسترس در قلبش گر می‌گرفت و با کینه آشنا می‌شد.

بر سر چه چیز آدمیزادگان با یکدیگر به ستیز برخاسته‌اند؟ وعده کدام مروارید آنان را به جان یکدیگر انداخته است؟ آنان که نمی‌خواهند به شادباش عروسی بوسلمه بروند، چه می‌خواهند؟

دلش تنگ می‌شد، برای صدای آدمی، مهربانی آبادی و زایر... مه‌جمال کجا بود، کجا آمده‌ای مه‌جمال دریایی...

بغض می‌کرد و می‌گریست... صدای آدمی آبی است. نگاه آدمی سبز است... اما این زوزه‌های دردمند و غریب. مادر دریایی! طلسم‌هایت را به کار بگیر... آب دریا را روی این اتاقک یله کن. مادر دریایی! آدمیان با مهربانی و مهر بیگانه‌اند، خشمی کور دل آنان را تاریک کرده است...

بیست و چهار ساعت بعد، در اتاقک را بالگدی باز کردند و او را به اتاقی بزرگ بردند که سرگرد صنوبری کوتاه قد و چهارشانه با سبیلی چنگیزی و صورتی سرخ، پشت میزش ایستاده بود. سرگرد با دیدن مه‌جمال پوزخندی زد، دستش را در جیب کرد و به او خیره شد و مه‌جمال ناگهان سردش شد، مهره‌های پشتش تیر کشید و سفر دریایی غریب را به یاد آورد. آن چشمان ریز و سیاه را می‌شناخت!

سرگرد صنوبری یکی از مردگان آبهای خاکستری بود، یکی از مردگان آبهای گل‌آلود که معلوم نبود چندین و چند سال است روی زمین زندگی می‌کند تا مأموریت خود را به انجام برساند و به خواب مرگ خود برگردد. همزاد او را در میان مردگان آبهای خاکستری دیده بود. مه‌جمال در سکوت به او خیره شد. همان نگاه و همان پوزخند بر لبان سرگرد بود؛ همان نگاهی که در عمق آبهای خاکستری به او زل زد.

سرگرد چند قدم جلو آمد، روبروی مه‌جمال ایستاد و فکر کرد که توده‌ایها چقدر خوب می‌توانند چهره عوض کنند و خود را مظلوم و معصوم

نشان دهند.

سرگرد که سببیلش را می جوید، پوتینش را روی پای ورم کرده مه جمال گذاشت، تمام سنگینی تنش را به پای راست داد و فشار آورد. مه جمال لب به دندان گزید، مزه شور خون در دهانش پیچید و سرگرد خیره به چشمان آبی مه جمال عقب کشید:

«خوب... پس تو توده‌ای هستی، دشت‌دشته می‌پوشی و عکس می‌گیری که محبوبیت حزب را در میان توده‌ها به مسکو... نشان دهی.»

مه جمال گیج از درد گفت که او جفره‌ی است و نه توده‌ای. سرگرد که بیست و چهار ساعت بود همین جمله را می‌شنید، شقیقه‌هایش تیر کشید و با مشت روی میز کوبید و فریاد زد که نمی‌داند چرا تمام توده‌ایها جفره‌ای شده‌اند. در مقابل سرگرد صنوبری که از تهران آمده تا وطن فروشان را شکار کند، هیچ ترفند و حقه‌ای نمی‌گیرد. سرگرد می‌تواند کاری کند که مرغان هوا به حال مه جمال گریه کنند. او را تمام زندانیان سیاسی می‌شناسند و مه جمال عضو مخفی حزب توده ایران، وطن فروش پر سابقه، باید بداند که پرونده‌اش را در تهران خوانده است و مأموریت ویژه دارد تا او و دارو دست‌هایش را نابود کند.

مه جمال مانده بود، با دهان باز و حیرت زده به سرگرد نگاه می‌کرد و سر از کار جهان در نمی‌آورد...

«حرف بزن... باید حرف بزنی.»

سرگرد چرخ می‌زد، پشت میز نشست و به مه جمال زل زد:

«به پاگون اعلیحضرت ناپودت می‌کنم. می‌فهمی چه می‌گم، به

پاگون اعلیحضرت...»

و خداوند هزار و یک اسم دارد! آیا سرگرد صنوبری که یکی از مردگان آبهای خاکستری بود به نام دیگری از خدا متوسل می‌شد و به آن قسم می‌خورد؟ مه جمال در سکوت خود، مات و مبهوت به سرگرد نگاه کرد. می‌خواست یقین کند که او را در سفر دریایی و در عمق آبهای خاکستری دیده است. دستها و صورت پف کرده‌اش را به خاطر داشت... بسکه در آب

مانده‌ای پف کرده‌ای، همزاد مردگان آبهای خاکستری! درد در جان مه‌جمال
کمانه کرد، يك لحظه خواسته بود خیال کند که سرگرد صنوبری آدمیزاد
است و حالا دیگر می‌دانست که همزاد یکی از مردگان آبهای خاکستری
روبرویش نشسته است و پوزخند می‌زند.

«پس گفתי توده‌ای نیستی؟»

معلوم بود که مه‌جمال جفره‌ای است، اما مردم آبادی توده چه
کرده‌اند که مردگان آبهای خاکستری در بدر دنبالشان می‌گردند؟
سرگرد، آرام سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد، حرکاتش کند و
آهسته بود، انگار در عمق آبهای خاکستری نشسته بود. سرگرد مکثی کرد،
صفحه‌ای کاغذ برداشت و سنوالات بی‌شمارش را آغاز کرد... روز و تاریخ
تولد، مکان تولد، نام پدر و مادر... عقل مه‌جمال به این همه سنوالات قد
نمی‌داد. هرگز در زندگی فکر نکرده بود که روزگاری کسی بخواهد نام پدر
و مادرش را بداند تا او را متهم کند. چه می‌توانست بگوید، سکوت هم
فریاد سرگرد را به هوا می‌برد. مه‌جمال مردد و دلواپس، قصه زنان جفره را
تحویل سرگرد صنوبری داد.

«ها! پس پرورشگاهی هستی.»

سرگرد می‌خندید، سبیلش را می‌جوید و تند و تند روی کاغذ
چیزهایی می‌نوشت.

مردگان آبهای خاکستری، ذهنشان از خاطرات آبهای آبی دریا تهی
است و همزاد سرگرد در عمق آبهای مرده، هرگز نمی‌تواند سرگرد را از
آنچه در عمق آبهای سبز گذشته است با خبر کند.

مه‌جمال نفسی به راحتی کشید. مه‌جمال که تا آخرین لحظه حیات
زمینی، راز زندگی‌اش را به کسی نگفت الا دخترش مریم که مقدر بود قصه
زندگی او را بنویسد.

تاریخ تولد... تاریخ ورود به حزب خائن... تاریخ... تاریخ...

سرگرد صنوبری چقدر به تاریخ علاقمند بود و مه‌جمال مستأصل،
نمی‌توانست او را قانع کند که جفره‌ای است، دوتا بچه دارد و داماد زایراحمد

حکیم است.

«خوب فامیل، فامیل پدر و مادر...!»

مه‌جمال دستی به گلویش برد، آب دهانش را فرود برد و درد در
سراسر تنش پیچید، تب داشت.

«گفتم که ... غریب‌زاده‌ام.»

سرگرد صنوبری سر تکان داد.

«مه‌جمال غریب‌زاده جُفره‌ای»

سرگرد برگشت به نقشه پشت سرش نگاه کرد. بیست و چهار
ساعت بود که روی نقشه جغرافیا به دنبال نقطه‌ای به نام جُفره می‌گشت.
سرگرد به دنبال کاسه زیر نیم کاسه بود. آمدن از جایی به نام جُفره
که هیچ کدام از مقامات امنیتی آنجا را نمی‌شناختند، جمع شدن در میدان
و شرکت در میتینگ حزبی که بزودی منحل اعلام می‌شد، درگیری مسلحانه
با مأموران شریف دولت، مقاومت در بازجویی و خود را به کوچه علی‌چپ
زدن... نه، نمی‌شود سادگی و نگاه مظلومانه آنها را باور کرد. آنها
می‌توانستند به مثابه بازوی مسلح حزب عمل کنند و برای استقلال
کشوری دو هزار و پانصد ساله خطرات فراوانی به بار آورند و اگر سرگرد
می‌توانست این گروه زیرزمینی مسلح را وادار به اعتراف کند، یک شبه ره صد
ساله می‌رفت...

تیمسار محمدحسن صنوبری... محرمانه... سریعاً تمام
وطن فروشان در دهات و شهرها شناسایی شوند. سرلشکر محمدحسن
صنوبری... محرمانه... حق تیر به شما، به شخص شما داده می‌شود تا
خاک وطن را از بیگانه پرستان پاک کنید.

فرزند وطن... ارتشبد صنوبری... اعدام... شلیک... بزنید...

سرگرد صنوبری روی صندلی شق و رق نشسته بود. پیشانی‌اش
گره خورده بود و به جایی دور، دور از مه‌جمال نگاه می‌کرد.

و مه‌جمال، مادر آبی‌اش را می‌دید که آرام به آبادی نزدیک می‌شود،
شبانه دست بهادر و مریم را می‌گیرد و به عمق آبهای سبز می‌برد. ای کاش

زایر دست بهادر را هنگام خواب به دست خود گره بزند، ای کاش خیجیو
مریم را تنها نگذارد. سردش بود، مثل آن زمان که در جمع مردان مغروق
ایستاده بود، مثل آن لحظه که خواب مردگان آبهای خاکستری را آشفته
کرده بود.

«امضا کن!»

سرگرد صنوبری دستانش را پشت سر قلاب کرده بود و کنار میز
ایستاده بود. کاغذ روبروی مه‌جمال بود. مه‌جمال نگاهش کرد. سرگرد
پوزخند زنان سر تکان داد.

«مه‌جمال غریب‌زاده جفره‌ای... امضا کن.»

مه‌جمال حاج و واج نگاهش کرد، لبانش آهسته تکان خورد:

«چه...؟»

«چی؟ نمی‌کنی؟»

ورق کاغذ را جلوی چشم مه‌جمال نگه داشت:

«بخوان!»

چشمان آبی مه‌جمال خیس بود، دستهایش را بلا تکلیف تکان داد
و به صفحه کاغذ نگاه کرد...

«ملانیستم.»

«زحمتکش دیش!»

سرگرد مکئی کرد، از مه‌جمال فاصله گرفت و به نقشه تکیه داد.
چشمان مه‌جمال آبی بود و پوست سفید صورتش حتماً زیر تابش نور آفتاب
جنوب، سیاه شده بود و این بیان ساده روستایی اش!

بیگانگان وقتی با زبان فارسی تکلم می‌کنند، پیش از این از عهده
کار بر نمی‌آیند. واسموس هم فارسی می‌دانست، با لهجه‌های محلی جنوب
آشنا بود. آنها از هر کشوری که باشند، کلاسهای ویژه دارند. هر کدام برای
کشوری تربیت می‌شوند و این بی‌اعتنایی و بی‌خیالی او! وقتی پشت گرم
باشد و بدانی که از جایی حمایت می‌شوی، دیگر چه جای جوش و خروش!
پیداست که به حزب و پرولتاریا اعتقادی بی‌چون و چرا دارد و می‌داند که

پرچم زحمتکشانشان به جای پرچم سه رنگ، در میدان شهر برافراشته خواهد شد، اما خاک وطن فرزندان چو سرگرد صنوبری دارد. بزودی او را به اقرار و اعتراف و خواهد داشت. او را مجبور خواهد کرد که به زبان روسی سلیس در میدان شهر حرف بزند و کت بسته او را به تهران خواهد فرستاد. تحقیقات از مردان آبادی از سر گرفته شد؛ چه مدت است که او در آبادی جفره زندگی می کند؟ چه می گوید؟ چه چیز دارد؟ مردم را به چه می خواند؟

اما مه جمال در دامان آبادی بزرگ شده بود. او را کنار دریا یافته بودند و آنجور که می گویند اصل و نسبش کولی بود!
کولیان چشمانی سیاه دارند، دل در گرو خاکی نمی بندند، در خون خود آواره اند و این مه جمال غریب زاده جفره ای...!
سرگرد صنوبری مانده بود. باید به جفره می رفت...

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۱۸

www.KetabFarsi.com

در آبادی، زایر گیج و گم به راسه چشم می‌دوخت. زنها دوباره طلسمهایشان را در آوردند و رو به دریا، به پنجره‌ها آویزان کردند. با هم گپ نمی‌زدند. چیزی راه گلویشان را می‌بست. آهسته در آبادی راه می‌رفتند تا کسی صدای پایشان را نشنود، تا هیچ کس نداند که زنده‌اند. می‌ترسیدند بهانه‌ای به دست بوسلمه دهند، بوسلمه اگر صدای نفسهای آنها را نمی‌شنید، آرام می‌گرفت.

زنها توی سرای زایر احمد حکیم می‌نشستند، قلیان می‌کشیدند و گریه می‌کردند. بوسلمه آبادی را به تاراج برده بود. با آن پیکاب غریب، مردان آبادی را دسته جمعی بلعیده بود. بوسلمه این بار از غولک استفاده کرده بود که می‌تواند به هر شکلی درآید، حتی به شکل کپ کپی و پیکاب. نباتی مثل بمبک فیره می‌کشید و آبادی را گل آلود می‌کرد. او نفس به نفس بوسلمه داده بود، اما منصورش را برده بودند. با خیجو گلاویز شد، خیجو که در کنار مردی نفرین شده زندگی می‌کرد. و دخت زایر گیسهای او را گرفت، روی زمین تراند و تا کنار تنور برد. دی منصور پا در میانه دعوا گذاشت، جانب خیجو را گرفت، دخت زایر غلام بیشتر به جانش زده بود؛ بدقدم بود و جز تنهایی و ادبار چیزی به خانه او نیاورده بود... زایر زنان خشمگین را از هم جدا کرد.

«عقلتان کجا رفته... دی زنگر و شما را به جان هم انداخته.»

اگر زنان آبادی، دی زنگر و رادر آسمان عاصی نکرده بودند، اگر با رقص
 و صدای طبل سر به سرش نگذاشته بودند، آبادی به این حال و روز نمی افتاد.
 روزگار به کام مدینه و بهادر می گذشت. پری دریایی عاشق، سه روز
 بود که می نالید و آبادی آنقدر اسیر غصه خود بود که صدای گریه اش را
 نمی شنید. پسین تنگ، وقتی آبی عاشق توی غاله زایراحمد حکیم
 می نشست، بهادر به سراغش می رفت، با موهای آبییش بازی می کرد، و
 مدینه را می دید که با چشمان روشن و شاد، رخ دریا، به او نگاه می کند.
 نوه زایراحمد از اینکه آبادی هوش و حواسش به او نبود و می توانست تا
 هر وقت که بخواهد در دریا بماند و اشک آبی را پاک کند، خوشحال بود.
 بوبونی سر از کار بوسلمه در نمی آورد. می دانست که ناخدا هر کجا
 که باشد، در عمق آبهای آبی دریا نیست. از حال و روز پری دریایی پیدا
 بود که بوسلمه مردان آبادی را جایی دور، دور از آبهای آبی و سبز به زنجیر
 کشیده است. وقتی پری دریایی عاشق غیب شد و رخ دریا پر از ستاره های
 دریایی و ماهیان کوچک مرده، زایر هم دانست که مردان آبادی در عمق
 آبهای آبی و سبز نیستند. آنچه از دریا برآمده بود نشان می داد که یکی از
 آبی ها طلسمهایش را زیر آتش دریایی روشن کرده تا سراغی از مردان
 ماهیگیر بگیرد و وقتی مردان در عمق آبهای آبی و سبز نباشند پس کجا
 رفته اند... نه، مردان آبادی هرگز به عمق آبهای گل آلود نمی روند... بوسلمه
 نمی تواند به این سادگی مه جمال را تسلیم خود کند.
 زایر در آبادی می گشت و نمی دانست که چطور به زنها بگوید که
 کار، کار دی زنگر و است که مردان آنها را به آسمان برده است و هر کدام را
 در گوشه ای، روی ستاره ای گذاشته تا مثل زنانشان از تنهایی دق کنند...
 روز پنجم، پیکایی خاکی رنگ وارد جُفره شد. مردانی با لباس
 يك شكل و ستاره های غریب روی کولشان زایر را زیر سؤال گرفتند و رفتند.
 هیچ چیز حقیقی نبود و زایر نمی دانست مردان از کجا آمده اند و به کجا
 می روند. جهان خلُبوس بود و زمین و آسمان سخت. زایر دل به دریا داد.
 دریا باید خبری از مردان گمشده می داد، حتی اگر مردان خاکی پوش

چیزی به زایر نگفته باشند. زنان آبادی دیگهایشان را بار گذاشتند برای ساکن‌های خوب دریا و اهل غرق، مرغهایشان را سر بریدند و ظهر تا گردن توی آب، دیگهایشان را در خور خالی کردند.

دریا، دل‌سیاه نیست، مهربان است، حتی اگر دور از چشم بوسلمه و دی‌زن‌گرو هم باشد به آنها نشانه‌ای خواهد داد. اشاره‌ای از جانب دریا بس بود تا آنها بدانند بر سر مردان آبادی چه رفته است.

موجهای دریا می‌توانند به هر کجای جهان بروند، رد مردان گمشده را پیدا کنند و خبرش را به آبادی برسانند. زنان رو به دریا در خانه زایر می‌نشستند در انتظار، بلکه جسدها را تحویل دهد. بچه‌ها پیش از همه، آن نشانی را دیدند. ده‌روز از غیبت مردان آبادی می‌گذشت که بچه‌های آبادی فریاد زنان به خانه زایر آمدند و گفتند که چیزی را روی دریا دیده‌اند که سیاه است و در آب فرو می‌رود و بالا می‌آید.

خیج و دی‌منصور پیش از آنکه زایر خود را به ساحل برساند، مرده را از دریا بیرون کشیدند. مردی جوان که دستانش را از پشت بسته بودند و توی قلبش گلوله‌ای خالی شده بود. اهل آبادی نبود و هیچ کس او را نمی‌شناخت. جوان بود و صورتش آنقدر آرام که زنها خیال کردند که او را در خواب کشته‌اند.

وقتی زنان آبادی مرده را رخ دریا آوردند، زایر رسید و او را شناخت! مردی جوان و غریبه که سالهای سال پیش از این، سر چاه فکسینو، تشنه و گشنه پیدا شد! آخر الزمان بود، یاغیان جهان را می‌کشتند. زایر بالای سر مرده مانده بود. همان صورت گرد سیه‌چرده، همان چشمان درشت و مژه‌های بلند و همان موهای صاف که گاهی روی پیشانی‌ش می‌افتاد.

یاغیان جهان پیر نمی‌شوند، اما مرگ می‌تواند چهره آنان را غریبه کند. زایر رمبیده در خود، حرفی نزد و زنان آبادی، شبانه در سکوت، او را به خاک سپردند و در انتظار جسد مردان خود رو به دریا نشستند.

جایی دور و یا نزدیک کسانی می‌جنگیدند، کسانی مردان جوان را تسلیم می‌کردند. زایر گرفتار مصیبت خود بود و نشانه‌ای که از دریا برآمده

بود، برای مردان عاقل نشانه خوبی نبود. یاغیان جهان آواره بودند.
گاهی، زمانه فرصت گریستن نمی دهد. آن غریبه جوان در گورستان
خفته بود و مردان آبادی گم شده بودند.

دوهفته بعد، آبادی با ورود ابراهیم پلنگ نفسی به راحتی کشید.
ابراهیم پلنگ می لنگید، لاغر شده بود و چشمانش گود افتاده بود. مردان
آبادی دستگیر شده بودند و این دستگیری به دستور شخص اعلیحضرت
صورت گرفته بود و مثل روز روشن بود که اعلیحضرت همان بوسلمه است
و یا همزاد او که توی خشکیها حکومت می کند و وعده مروارید درشت را
به کسانی داده است تا مردان آبادی زایر را دستگیر کنند.

هیچ کس نمی گذاشت زایر سوار پیکاب ابراهیم پلنگ بشود و برود.
بدگمانی و ناباوری در چشمان زنان آبادی شعله می کشید و ابراهیم پلنگ
درمیان تردید غریب زنان، دست روی قرآن گذاشت و قسم خورد که او
عضو رسمی حزب نیست و مسئله ای ندارد و شخص اعلیحضرت او را آزاد
کرده است و از این به بعد با هیچ حزب و دسته ای کاری نخواهد داشت.
ابراهیم پلنگ که به گریه افتاده بود، حرفهای دیگری هم زد که زنان
آبادی از آن سر درنیاوردند و تا مردی به آن بزرگی گریه نکند به رفتن زایر
رضایت دادند.

www.KetabFarsi.com

۱۹

www.KetabFarsi.com

زایر در راسه‌ای سیاه‌رنگ پیاده شد. ابراهیم پلنگ ساختمانی را
نشانش داد:

«کارت که تمام شد، همین جا منتظرم.»

ساختمان بزرگ بود، انگار چهار چهار روی هم سوار شده باشد.
زایر داخل که شد، زنان و مردان زیادی را دید که با صدایی پیش می‌رفتند
و شماره می‌گرفتند. مردی کلاه به سر با لباس آبی تیره، آنها را هل می‌داد،
به آنها تشر می‌زد و سرشان داد می‌کشید. زایر منتظر ماند. هیچ کس با
دیگری حرف نمی‌زد، چشمها گودرفته و گریان به گوشه‌ای دور خیره
می‌شد، هوش و حواس همه به شماره بود و هیچ کس به زایر نگاه نمی‌کرد.
وقتی زایر به اتاق سرگرد رفت، از ظهر خیلی گذشته بود. زایر به
سرگرد گفت که از جُفره می‌آید، مردان او را دستگیر کرده‌اند و حالا آمده
است تا آنها را با خود ببرد.

سرگرد که دیگر می‌دانست جُفره نامی است حقیقی و مکانی روی
زمین، لبخندی زد:

«مردان آبادی جُفره در تظاهرات شرکت کرده‌اند، جرمشان سنگین
است و دولت نمی‌گذارد به این سادگی آزاد شوند.»

زایر گشنه و خسته هرچه اصرار کرد که خودش با دولت حرف بزند،

فایده‌ای نکرد.

«من نماینده دولت، با من حرف بزن.»

مردان آبادی هرگز در جهان بدی نکرده‌اند. زایر به عمر چندین و چندساله‌اش ندیده است که هیچ کس با کسی دعوا کند... زنهای آبادی دلتنگند، دلشان به هیچ کاری نمی‌رود و بچه‌ها رو به راسه آبادی نگاه می‌کنند... درست نیست که دولت آبادی را غصه‌دار کند.

مردان آبادی با ضمانت و سند رسمی آزاد می‌شدند. در ذهن زایر دنیا به آخر می‌رسید. ابراهیم پلنگ رو به آبادی، دنده عوض می‌کرد و حرف می‌زد:

«سند کاغذی است که نشان می‌دهد چه خانه‌ای مال چه آدمی است. و آدم عاقل کسی است که تمام چیزهایش را ثبت می‌کند تا روزی روزگاری کسی نتواند آن را از چنگش درآورد.»

جهان خلبوس می‌شد، زایر خیره به شیشه پیکاب، راه به جایی نمی‌برد. مثل روز روشن بود که مردم خانه‌های خود را با دست خودشان ساخته بودند و همه مردم جُفره می‌دانستند که کدام خانه مال کیست و تا به حال هیچ کس عوضی توی خانه کسی نرفته بود. لبان زایر حیرت‌زده تکان می‌خورد، با خودش حرف می‌زد.

ابراهیم پلنگ قول داد که مأموران ثبت احوال را به جُفره بیاورد تا هرچه زودتر کارها را ردیف کنند.

مأموران ثبت احوال وقتی آمدند که نباتی از درد زایمان و هچیره می‌کشید و دی‌منصور راضی نمی‌شد بالای سرش بماند. مدینه مجبور شد بچه‌ای را که لاغر بود و مردنی و با نشیمن گاهش به جهان وارد می‌شد به دنیا بیاورد.

مأموران خیلی زود فهمیدند که مردم این آبادی شناسنامه ندارند و پیش از آنکه خانه‌هایشان ثبت شود، به ثبت حضور خود در جهان نیازمندند. زایر پایه‌پای مأموران، خانه به خانه، کپر به کپر می‌رفت و به سئوالات آنها جواب می‌داد.

مأموران مانده بودند. تاریخ تولد مردم جفره را نمی‌شد به سادگی حساب کرد. بزرگترین ماشینهای حساب جهان در مقابل توضیحات زایر گیج می‌شدند. دی‌منصور دوازده بهار پیش از آنکه فانوس در کوه‌های فکسنو تکه‌تکه شود به دنیا آمده بود. بو بونی در سالی که پرنده‌ها از آسمان آبادی به زمین می‌افتادند و پرپر می‌زدند. ستاره آن زمان که رخ دریا پر از شوریده شد و مدینه در زمانی که آفتاب بیشتر از همیشه در جهان می‌تابید، بعد از ظهری از روزهای داغ فکسنو، پا به جهان گذاشت و بهادر، وقتی پری دریایی در دریا تا ظهر گریه کرد.

مأموران ثبت‌احوال که چشمانشان برق می‌زد و لبانشان را می‌گزیدند، دیگر به حرفهای زایر توجهی نکردند و با دیدن هر کدام از آدمهای آبادی و شنیدن نامش تاریخ تولدی برایش گذاشتند و بدین گونه بود که دی‌منصور هم سن و سال نباتی شد و خيجو همان سالی به دنیا آمد که آفتاب داغ بر فکسنو می‌تابید و بهادر و مریم در دوم مردادماه سی به دنیا آمدند. به زودی مردم با دو جور سند توانستند به دنیای آشفته و غریبی که به آبادی هجوم آورده بود، ثابت کنند که وجود دارند و در خانه‌های خود نفس می‌کشند.

زایر احمد برای آزادی مردان آبادی بارها به شهر رفت و سرانجام روزی از روزهای گرم تابستان که عرق از چهاربند تنش سر می‌کرد، یقه سرگرد صنوبری را گرفت و تمام سندها را روی میزش پرت کرد و به دولت و هرچه بود و نبود بدو بیراه گفت و عاصی از آمدوشدهای بی‌حاصل، فریاد کشید که کار مردم جفره ربطی به توده و دولت ندارد، آنها ماهیگیرانی هستند که می‌خواهند ماهی‌شان را بگیرند و زندگی کنند. سرگرد صنوبری انگار همه چیز را به شوخی می‌گرفت، به زایر می‌خندید و تلاش می‌کرد یقه‌اش را از دست آن پیر مرد بالا بلندرها سازد. اول مهر ماه سی و دو بود و شهر آرام. در قلمرو اقتدار سرگرد هیچ جنبه‌ای جیک نمی‌کشید. هیچ خطری تاریخ پرافتخار را تهدید نمی‌کرد و سرگرد صنوبری با خیال راحت می‌توانست رضایت دهد که همه مردان آبادی به جز مه‌جمال آزاد شوند.

دیگر برای سرگرد مشخص بود که مه‌جمال ربطی به حزب منحلۀ ندارد، اما همزاد مردگان آبهای خاکستری نمی‌توانست مه‌جمال دریایی را رها کند، چیزی در وجود او شعله می‌کشید و سرگرد را به مبارزه دعوت می‌کرد. خودبه‌خود به مه‌جمال برمی‌گشت، در جستجوی راهی که او را زیر سؤال بگیرد و تن مردانه‌اش را به سیخ بکشد. نگاه مه‌جمال، سکوت‌های غریبش، صبوری او در برابر درد و اندوهی که ناگهان در چشمان آبی‌اش خانه می‌کرد. حضور مه‌جمال عذابش می‌داد.

آرامش جهان اگر بر باد می‌رود، جهان اگر سر به نافرمانی برمی‌دارد، پرسشی اگر در ذهن آدمیزاده‌ای قدم می‌کشد و تمام نابسامانیهای جهان، به خاطر حضور مه‌جمال در روی زمین است که در همهٔ عالم تکثیر می‌شود، در عمق آبهای آبی، در عمق آبهای سبز...

مردگان آبهای خاکستری در هر کجای جهان که باشند کرداری یگانه دارند، سر به تسلیم بوسلمه‌اند و حضور مه‌جمال خواب مرگشان را آشفته می‌کند...

آبادی شاد بود و خیجو دلتنگ. چه جهان نابسامان و مسخره‌ای! دخت زایر اسیر ناتوانی جهان بود، اسیر آنچه نابسامان می‌دید و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و از حرفهای زایر و مردان آبادی چیزی نمی‌فهمید. جایی آدمها را کتک می‌زنند، به زیر سؤال می‌گیرند و بعد به کردار آدمی می‌خندند. خیجو پای صحبت مردان آبادی می‌نشست و سر از پیکرهٔ جهان در نمی‌آورد. ستاره دور و برش می‌گشت تا او را از غصه درآورد. بهادر دلمشغول دریا بود و مادر بزرگ مادری‌اش بارها او را دیده بود که در انتظار آبی دریایی چشم به دریا دارد و مریم در خلوت بی‌کران خود پیچ جعبهٔ جادو را باز می‌کرد و می‌شنید که حزب منحلۀ قلع و قمع شده و شاه جوانبخت از سفر برگشته و جشن و سرور در سراسر جهان برپاست و پیشرفتهای مملکت همچنان ادامه دارد و بزودی عفو عمومی صادر می‌شود و اعلیحضرت توبه‌کنندگان را می‌بخشد.

«دلش مهربان است...»

باد صدای سرگرد صنوبری را که روبروی زندانیانی ایستاده بود که هیچ کدام سیاسی نبودند و در خیابانها دستگیر شده بودند تا آبادی می برد. سرگرد دستور عفو عمومی را می خواند، «دلش مهربان است...» خشمی در جان مه جمال قد می کشید، بوسلمه خشکیها، جوانان رعناى زمین را می بلعد، مروارید به که می رسید؟ عروس بوسلمه خشکیها کیست؟ وقتی مه جمال زیر کاغذ بالا بلندی را که روی میز سرگرد بود انگشت می زد تا آزاد شود، لبخندی بر لبان زایر نشست و آن روز را به یاد آورد که در دریا اسیر خشم بوسلمه شدند و مه جمال دل نداده بود که انگشت اشاره اش را ببرند...

زایر و مه جمال تا غروب از این اتاق به آن اتاق رفتند، زیر کاغذهای بی شماری را انگشت زدند و سرانجام وقتی خرد و خسته سوار پیکاب می شدند، هردو به این نتیجه رسیده بودند که دولتیهها به کاغذ و تاریخ بیشتر از جان آدمیزاد علاقه دارند.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۲۰

www.KetabFarsi.com

آنکه در سکوت خود فرو رفته و سنگینی مصیبتی بر جان و
چهره‌اش سایه انداخته کیست؟ آن کس که به آبادی واگشته، رو به دریا
بغض می‌کند، به موهایش چنگ می‌زند و سکوت خود را با آهی می‌شکند؟
ذهن زنده مه‌جمال ره‌ایش نمی‌کرد، انگار در کارزار حوادث فرصت نکرده
بود که آنچه را می‌بیند باور کند. آشوب طوفان فروکش می‌کند، دریا به خود
می‌آید، رسوب ذرات درد و رنج بر جان مه‌جمال!

او هم پای قصه‌ی زایر نشسته بود، او هم می‌دانست دیوارهای خانه
زایر، چه چیز را در دل خود پنهان کرده‌اند. خواب مکرر برنوه‌های
زایر... خواب شانه‌های فشنگ که در طول حیات خود هرگز ندیده بود...
هراسان از خواب می‌پرید. به روی مردگان آبهای خاکستری آتش
می‌گشود... خیس عرق بر جا می‌نشست. خبیجو کاسه‌ای آب به او می‌داد:

«بخواب مه‌جمال، همه چیز گذشته... تمام شده...»

اما، هراس و وحشت ره‌ایش نمی‌کرد. آدمیان را دوست می‌داشت،
دلش رضا نمی‌داد زمین به خون کسی آغشته شود.

مه‌جمال دریایی اُرچ پای حوادث بر جان آدمی می‌ماند، او را به
انجام کاری دلخواه وامی‌دارد، نفسش را به دلخواه شماره می‌کند، آدمی
اسیر حوادث است و تو از خلق و خوی آدمیان بسیار به میراث برده‌ای...
دستی دیوارهای خانه زایر را خراب می‌کرد، برنوه‌های زمان کوچ را

برمی داشت و چشمانی به گریه می نشست... حتی همزاد مردگان آبهای خاکستری آدم است. دستش می لرزید، برنو روی پاهایش می افتاد و صدای غریب گریه‌ای بلند می شد... نیاز، دل آدمی را تاریک می کند. گویا آدمیان در زمین و دریا به دنبال آن مروارید درشت بودند... دل به فرمان بوسلمه می دادند و سرگرد صنوبری؟ چطور آدمیزاده‌ای، این چنین دل به فرمان بوسلمه می سپارد؟

مه‌جمال نمی دانست که آدمی می تواند از درد دیوانه شود، کارش به جنون بکشد و با تنی شیار شیار از زخم بخندد. جوانی را از سلول او برده بودند و وقتی بازگشته بود، مه‌جمال را نمی شناخت، هیچ کس را نمی شناخت، می خندید و مه‌جمال چشمانش را می دید که از درخشش خاطرات تهی بود... در کامجویی بوسلمه جوانان رعنا قربانی می شوند... مه‌جمال شرمسار آنچه آدمی با خودش می کند، در سکوت خویش فرو می رفت...

برای مردم آبادی جهان سخت و نامفهوم شده بود و جای بوسلمه را در خیالات دور و دراز آنها سرگرد صنوبری، دولت و زندان گرفته بود. خاطرات چندروزه، آبادی را رها نمی کرد. مردان در نشستهای شبانه خود تا مدت‌ها از آنچه دیده بودند، می گفتند. دوز زایر جمع می شدند، قصه‌هایشان با تعجب و درد و خنده همراه بود. گاهی زایر غلام ادای سرگرد و مأمورانش را درمی آورد، لنگوته‌اش را باز و بسته می کرد تا غصه را از چشمان آبادی دور کند. همه چیز در ذهن مردم خلبوس شده بود. دولت مشت آهنینی بود که بوسلمه خشکیها با آن بر سر مردم می کوبید. رویای زنها و فکر و خیال کسانی که پیش از ماجرای کپ کپی سواران خیال دادو ستد داشتند، بهم ریخته بود. ناخدا علی و منصور و زایر غلام جز توپ و تشر و سئوالات بی شمار در شهر چیزی ندیده بودند و فکر و خیال شیشه‌ها بکلی از سرشان پریده بود.

نیاتی با خبیجو قهر بود و هرشب با منصور کلنجر می رفت که به خانه زایر فرود. بو بونی قسم خورده بود که هرگز نگذارد ناخدا پایش را از

آبادی بیرون بگذارد و ابراهیم پلنگ که اوضاع شهر را چندان مناسب حال خود نمی‌دید و می‌دانست که باید از جلوی دید مأموران سرگرد صنوبری دور باشد، بیشتر به آبادی می‌آمد و شبهای زیادی در خانه زایر اتراق می‌کرد و چشم از گلهر دختر ستاره بر نمی‌داشت که هوای مریم را داشت و یا با بهادر رخ دریا بازی می‌کرد.

در دل زایر اما، غوغای دیگری بود. راسه‌های صاف و یکدست، حوضهای وسط میدان و خانه‌های قشنگ از ذهنش دور نمی‌شد. اگر می‌توانست داد و ستدی کند، راسه آبادی را صاف می‌کرد، آب انباری بزرگ می‌ساخت و خانه‌هایی محکم و قشنگ که از باد و باران روی هم نرمید. ابراهیم پلنگ که پیکابش را فروخته بود و با کپ‌کپی اش می‌آمد او را وسوسه می‌کرد، شاید با همان اتاقلک کوچک هم می‌توانست سنگ و گچ بیاورد و آب انبار بسازد. ابراهیم پلنگ می‌توانست چیزهایی از آبادی ببرد و گچ و سیمان بخرد... شاید می‌شد مردان آبادی را واداشت به کوههای سنگی نزدیک شوند و به رسم روزگار قدیم سنگ کوه‌ها را بتراشند... شاید می‌شد دور از دعوای دولتیان ماند و زندگی کرد...

«حوضی بزرگ مثل آن حوض...»

مه‌جمال ماند. جاذبه‌های آن ولایت زایر را سحر کرده بود. دریا را نمی‌دید، مردان کلاه‌به‌سر را فراموش کرده بود، فریادهای مأمورین دولت را از خاطر بوده بود و در ذهنش تنها خاطره خانه‌ها و راسه‌های صاف و سیاه بود!

زمان و فراموشی! آدمی چه آسان رنج و اندوه خود را فراموش می‌کند و بانده بی‌بال خیالش چه راحت از روی خاطرات تلخ می‌پرد و بر جایی آشیان می‌کند که در هنگامه کارزار و رنج آن را ندیده است. مه‌جمال خیال نمی‌کرد زایر در تردد ستوه‌آور خود به ادارات دولتی توانسته باشد شهر را ببیند. اما، گویا آدمی در هنگامه درد و رنج، با جذب تصاویر و لحظه‌های کوچک، از غم خود می‌کاهد و آن زمان که آرامش روی آورد، تصاویر و لحظه‌ها بزرگ می‌شوند و حجت را بر آدمی تمام می‌کنند، هوش

و حواس آدمی را مانند ماهیان بازیگوش دریا به جانب خود می کشند...
فکر و خیال زایر را ورود مردی پیر با سه زن سیاه پوش برهم زد.
پیرمرد که خمیده راه می رفت و چشمان کوچک سیاهش سرگردان
می گشت، ماشینش را زیر درخت گل ابریشم خاموش کرد و با سه زن که
گریه می کردند به خانه زایر آمد و عکس جوانی را به او نشان داد که يك
روز از دریا برآمده بود و دستهایش از پشت بسته بود و گلوله ای قلبش را
پریشان کرده بود. زایر گفت:

«خودشه، درست شکل خودش.»

و عکس را از پیر مرد گرفت و در جیب دسداهش پنهان کرد.
مرگ نمی تواند بر تصاویر و عکسها جای پای بگذارد و اگر مدینه
یا دی منصور عکس را می دیدند، آبادی زیر گریه های زنانه می رمبید.
خودش بود، همان مرد جوان غریبه که سالهای سال پیش از این، وقتی زایر
چهارده ساله بود به فکسنو آمد.

عاشقان جهان پیر نمی شوند. عاشقان و یاغیان جهان...

مه جمال لرزش دستان زایر را دید و گره ای که بر پیشانی اش افتاده
بود. وقتی مه جمال با زایر و زنان سیاه پوش به قبرستان رسید، بویی شنید؛
بویی مهربان، دردمند و آشنا، بویی که بیست سال در قصه های زایر شنیده
بود. جوان رعناي قصه های زایر مرده بود... مه جمال بالای قبر ایستاد و
سعی کرد آن قصه را به یاد بیاورد، اما مرد غریبه را دید که دستهایش از
پشت بسته بود و گلوله ای قلبش را سوراخ کرده بود. حرفی نزد، به روی
زایر نیاورد... قصه ای تمام شده بود تا قصه ای دیگر آغاز شود.

مردم آبادی که تازه یادشان آمده بود که برای مرده عزاداری
نکرده اند، همان روز علمهای سیاه را را درآوردند و در مقابل چشمان
وحشت زده ابراهیم پلنگ که ناگهان سوار کپ کچی اش شد و در رفت، به عزا
نشستند. سه روز بعد از رفتن زنان سیاه پوش و پیر مرد، کامیونی پر از
سرباز در جُفره پیاده شد و زایر، سرگرد صنوبری را دید که یگراست به
طرف قبرستان رفت. سرگرد در مقابل چشمان نگران زایر و زنها که

نگذاشته بودند مردانشان دم پر سرگرد بیایند، دستور داد که نیش قبر کنند و مرده را از خاک بیرون بیاورند، اما هیچ کدام از مأمورین سرگرد نتوانستند لبخند کمرنگی را که بر لبان زایر و زنان آبادی نشسته بود ببینند. وقتی خاک قبر را خالی کردند هیچ چیز ندیدند بجز شاخه‌های کوچک مرجان و گوش ماهیهای درشتی که فقط در عمق آبهای آبی و به دست مردگان زمین می‌تواند چیده شود.

«پس مرده کجاست؟»

«شب جمعه که نیس سرگرد...»

«یعنی چه؟»

«مرده‌ها در طول هفته، سر جای خودشان نیستن، به دریا

می‌رن... می‌بینی!»

زایر به شاخه‌های مرجان اشاره کرده بود و یکی از گوش ماهیها را برداشته بود.

«این گوش ماهیها گیر هر کسی نمی‌آد... سرگرد، اینا رو دریا به کسانی می‌ده که می‌تونن تا عمق آبهای سبز و آبی برن... یعنی...»
سربازان حاج و واج به حرفهای زایر گوش داده بودند و سرگرد با حرکت دستی زایر را خاموش کرده بود.

«بگو مرده رو کجا گذاشتین!»

«همین قبرشه...»

«سه روز پیش عده‌ای آمده بودن اینجا...»

«قوم و خویشش بودن...»

طی گزارشی که به سرگرد رسیده بود، پیرمرد و زنان سیه‌پوش دست خالی از آبادی جفره رفته بودند. سه روز در آبادی عزای سریایی بود و هیچ کس دست به قبر مرده نبرده بود... سرگرد غضبناک به زایر نگاه می‌کرد که به سربازان می‌گفت که مرده‌ها برای چه در طول هفته به دریا می‌روند...

چه کسی به زایر اجازه داده بود که مرده را بدون کسب اطلاع از

مقامات عالیه دولت خاک کند؟

دهان زایر از تعجب باز ماند. همان قدر که حرفهای زایر برای سر بازان نامفهوم بود، سئوالات سرگرد هم نشان از حواس پرتی داشته که زمین و زمان را نمی شناخت. در تمام زندگی نشنیده بود که مرده را باید با اجازه دفن کنند.

«مرده مال خداست و باید خاک شود تا روحش زنده‌ها را نفرین نکند.»

فریاد سرگرد صنوبری در آبادی پیچید:

«دست از بلاهت بردار... به من بگو مرده کجاس!»

انگشت اشاره زایر در سکوت، رو به دریا نشانه رفت و سرگرد جیغ بلندی کشید:

«به جرم سرپیچی از قانون دستگیرش کنید...»

اما خیجو بالا بلند و خشمگین رو در روی سرگرد صنوبری ایستاد.

«بیرون...»

تا سرگرد به خود بیاید، زنها که دلشان از قصه شوهرانشان خون بود با چهره‌های برافروخته کِل زدند، دستهایشان را تکان دادند و با رقص غریبی که نشان از جنگ و دعوا داشت، سرگرد صنوبری را محاصره کردند.

رقص غریب زنان فکسنو، آن زمان که ناگزیر دست به دفاع برمی داشتند! لبخندی بر لبان زایر نشست... پسا چیزها که آدمی به میراث می برد... و این فانوس، فانوس است که در میان زنان آبادی می خواند، کِل می زند و می رقصد... جهان تکرار می شود... در هیبتی دیگر... شکل و شمایلی دیگر...

سرگرد مبهوت عقب نشست و دستور داد که قبر را دوباره پر از خاک کنند...

زایر که نرمش و تسلیم سرگرد را دید، با اشاره دستی زنان را آرام کرد. خیجو چهره برافروخته با زنان دیگر از قبرستان رفت. سرگرد بی آنکه به زایر نگاه کند، غضبناک در آبادی راه افتاد. ابتدا و انتهای آبادی را زیر

پا گذاشت و سرانجام به تپه‌ای کنار دریا، در انتهای آبادی اشاره کرد و گفت:

«همین جا پاسگاه می‌زنیم.»

خاکی که مرده‌ها را آنقدر بی‌قرار می‌کند که در طول هفته به دریا بروند و زنده‌هایش آن بلوا را در شهر درمی‌آورند، باید که زیر نظارت مستقیم دولت باشد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۲۱

www.KetabFarsi.com

اما تا پاسگاه در جفره مستقر شود، يك سال طول کشید. بوی خوشی از ورود سر بازان بیل و کلنگ به دست نمی آمد. زنان آبادی شبانه دیوارها را خراب می کردند، با سر بازانی که لهجه های جور واجور داشتند دست به یقه می شدند و هیچ کس جلودارشان نبود، حتی شلیک تیرهای هوایی که مرغان دریایی را وحشت زده می کرد. زایر بارها به شهر رفت تا از دولت بخواهد که دست از سر آبادی جفره بردارد و غربتیها را سر مردم علم نکند.

«نظم و امنیت مملکت باید حفظ شود.»

«اما آبادی جفره چه ربطی به مملکت دارد؟»

زایر بزودی در میان خشم و شادی فهمید که آبادی جفره و فکسنو و هزاران آبادی و ولایت دیگر جزء مملکتی است که دولتیان سعی دارند در آن نظم و امنیت را برقرار سازند. جهان بزرگ بود، مثل آسمان، و جُفَره ستاره ای کوچک در این آسمان غریب که نظم و امنیتی که سعی در برقراری آن می شد، آن را تاریک کرده بود. زایر که در خاطرات خود به دنبال بی نظمی و نا امنی می گشت، سرانجام خسته به این نتیجه رسید که او و دولتیان کلام یکدیگر را بو نمی کشند و سر از فکر و خیالات همدیگر نمی برند.

وروزی سرگرد صنوبری که زایر را با عرقچین سفیدش منتظر دید،

او را تهدید کرد که اخلاص در کار دولت و حکومت می کند و اگر این بار زنها دیوار پاسگاه را دوباره خراب کنند، همه مردان آبادی دستگیر و به جرم قاچاق زندانی می شوند.

ابراهیم پلنگ به داد مردم و زایر رسید و گفت که معنای قاچاق چیست. منصور گل از گلش شکفت. از دریا به ولایات دوردست می روند، اجناس خارجی می آورند و در شهر با قیمت گران می فروشند. قاچاق در ذهن منصور حک شد و همو بود که اولین بار به فکر ساختن جهازی افتاد که بتواند تا ولایات دوردست سفر کند.

و سرانجام، پاسگاه نزدیک چاه غریبی ساخته شد. زنان آبادی پسین تنگ وقتی سر چاه می رفتند، روبروی پاسگاه که می رسیدند، مینار بر صورت می کشیدند و روی برمی گرداندند. نفس مردان غریبه بر آبادی افتاده بود. با حضور آنها همه چیز در آبادی جُفره عوض می شد. زنها از سر چاه ساکت و امی گشتند، انگار صدایشان گم شده بود و ترانه هایشان را از یاد برده بودند. پریان دریایی پیدایشان نبود. مرغان دریایی با احتیاطی بیشتر و در ارتفاعی بالاتر روی آسمان جُفره پرواز می کردند؛ شلیک تیرهای هوایی آنها را رمانده بود.

مدینه نگران آبی ها بود، و بهادر بعد از روزها انتظار که به دریا چشم داشت تا مادر بزرگ آبی اش را ببیند، سرانجام تب کرد و درجا افتاد. زایر که تمام دانش خود را به کار برده بود تا او را درمان کند، به اصرار ابراهیم پلنگ، بهادر را به شهر برد و با دکتر عادل سرهنگ تبعیدی آشنا شد که کله اش را شماره چهار می زد، صورت مهتابی و بیضی شکلی داشت و همیشه بر سر بیمارانی که با تبعید او از دهات اطراف سرازیر شده بودند، داد می کشید. زایر قصه آبادی اش را به دکتر گفت و سرهنگ تبعیدی، مجذوب ذهن ساده زایر، بهادر را معاینه کرد و راه به جایی نبرد. آزمایشهای پزشکی چیزی را نشان نمی داد، اما با کلماتی که از دهان زایر درمی آمد، چشمان بهادر گرد می شد، ضربان نبضش بالا می گرفت و بی قرار روی پیشانی اش عرق می نشست. دکتر عادل خیلی زود به این نتیجه رسید که

نوه چشم آبی زایر احمد حکیم در برابر دریا و آبی‌ها شیفتگی غیر انسانی دارد. دکتر بی آنکه به روی خود بیاورد، به زایر قول داد که به آبادی جفره بیاید، با سربازان حرف بزند و دردهای بی درمان مردم آبادی را که از بعد از ساختن پاسگاه دچار آن شده‌اند، درمان کند.

دکتر عادل‌ی سرهنگ تبعیدی ارتش در عمر چهل ساله خود برای اولین بار با بیمارانی روبرو شد که غصه‌دار رنگ آبی دریا بودند... مدینه که پا به پای نوه دریایی‌اش، دلتنگ پریان دریایی بود، به دکتر عادل‌ی گفت که از زمان غیبت آبی‌ها، نیمی از دلش را گم کرده است، انگار دیوارهای پاسگاه روی نیمه دلش رمبیده‌اند و آن‌را در میان خس و خاشاک له و لورده کرده‌اند. مدینه گفت که دیگر در خواب هم نمی‌تواند شکل آبی‌ها را به یاد بیاورد و تا چشمانش را می‌بندد، می‌بیند که توی دریا در عمق آبهای سبز، سرگرد صنوبری دارد پاسگاه می‌سازد. خیجیو که حافظه‌اش را از دست داده بود و ترانه‌ها را فراموش کرده بود، دست به دامان سرهنگ تبعیدی، برای اولین بار در حضور جمع گریه کرد.

«ترانه فانوس و مرد غریبه را به یاد نمی‌آورم، فقط رگبار تفنگ سربازان پاسگاه توی کله‌ام سوت می‌کشد.»

و مه جمال لبانش را به دندان گزید و به دکتر عادل‌ی نگفت که شب و روز صدای گریه می‌شنود؛ گریه‌ای از عمق آبهای سبز و آبی دریا و از روی زمین، انگار آدمیزادگان سراسر جهان در ذهنش گریه می‌کردند.

ستاره گفت، جهان برایش تنگ است و در خواب و بیداری، مرغی دریایی را می‌بیند که آتش گرفته است، مرغی که تا غبه می‌رود و همان‌جا در میان موجهای غریب سرنگون می‌شود. دکتر عادل‌ی که روز جمعه‌اش را در آبادی جفره می‌گذراند تا غروب، مردم آبادی را دید، داروهایی به آنها داد و پسین تنگ وقتی برمی‌گشت، آنقدر نگران پریان دریایی و رنگ آبی دریا بود که مثل همیشه فراموش کرد به تبعید و آوارگی خود بیندیشد و به جاذبه‌هایی که در آن شهر دوردست، در پایتخت از دست داده بود...

پاسگاه اولین حکمش را روزی صادر کرد که مردان آبادی آماده

هیلو^۱ بودند. سر بازی در ساحل تیرهوایی شلیک کرد. رئیس پاسگاه با قایقی به خور رفت و به مردان آبادی که لنگرها را برمی داشتند، گفت که از امروز صید ماهی فقط با اجازه پاسگاه امکان پذیر است.

«پس بگو برای خوابیدن با زنها هم باید از پاسگاه اجازه بگیریم.»
زایر غلام لنگر در آب انداخت و فریاد زنان به آب زد. اشک در چشمان مردان آبادی نشسته بود. در ذهن مه جمال، پریان دریایی شیون می کردند. زنان آبادی که با صدای تیر در ساحل جمع شده بودند، مردان غصه دار خود را دیدند که از دریا بیرون آمدند و بغض کرده به خانه زایر رفتند.

«دولت می خواهد مردم را از گشنگی بکشد.»

زایر با مردان آبادی روانه پاسگاه شد، اما خیجیو با قبیله زنان زودتر رسیده بود. خیجیو که اولین کسی بود از مردم جُفره، که پایش به آن اتاقلک می رسید، یقه سر باز لاغر و جوانی را گرفت و شیهه کشان او را بلند کرد. مرد مات و بهت زده، بی آنکه خود بخواهد خلع سلاح شد. زنها هلله کشان به پاسگاه هجوم بردند و سر بازان تا دهان به دهان زنان آبادی نشوند با اسلحه فرار کردند و ناگهان آبادی پر از صدای گلوله شد. لحظه ای بعد، در و پنجره پاسگاه شکسته بود و رئیس پاسگاه با التماس از زایر می خواست که زنها را آرام کند.

زایر خیلی دیر دخت یگانه اش را شناخت و دانست که از میان تمام لحظات قصه های فِکسِنو، تنها صدای شیهه برنو و تقلای فانوس در پشت بام، در ذهنش زنده به یادگار مانده است. با زور تفنگ را از دستش گرفت و او را روانه خانه کرد.

«اگر مردی بود، در هیچ ولایتی آرام نمی گرفت، به کوه و کمر می زد.»

زایر که روزگاری به هوای آسودن درکنار دریای آبی به جفره آمده بود و برنوه های مردان همراه را در دیوار خانه اش دفن کرده بود بدین خیال

۱. هیلو: ماهیگیری در فصل زمستان

که تا آخر جهان صدای تیر و تفنگ را نشنود و فرزندانش دور از غوغای جهان بزرگ شوند، می‌دید که روزگار به کام او نگشته است؛ دخت یگانه‌اش و زنان ترانه‌خوان قبیله‌اش، به هوای فانوس، در ذهن خود مشق تیر و تفنگ کرده بودند.

زایر به مه‌جمال نگاه کرد که خیجو را می‌برد. پیشانی مه‌جمال دریایی گره خورده بود، لبانش جمع شده بود و مه‌جمال خود نمی‌دانست که لرزش غریب لبانش را زایر زیر نظر دارد. حق با خیجو بود و زنان ترانه‌خوان آبادی. انگار که این تقدیر آدمی است که برای حراست از آنچه دارد، دست به عصیان و شورش بزند. امروز دریا را از تو می‌گیرند و فردا مشکل بتوانی بی اجازه پاسگاه، روی زمین قدم برداری... گویا آدمیان روی زمین توان آن را ندارند که باهم هم‌کلام شوند. برای حراست از عشق، هر چه که می‌خواهد باشد، دریا و مرد غریبه، گوشه‌ای از دلت باید طغیان کند، دست به تفنگ ببری و بگویی که، هستم درکنار آنچه که دارم...

تقدیر مقدر آدمی، زیستن و جنگیدن است... مه‌جمال در کلنجر با باورهای تازه خود، خیجو را به خانه برد و تا دیر وقت شب از صدای شلاقی که بر تن سرباز خلع سلاح شده می‌خورد، در جای خود پلکید. سرانجام خواب‌آلود با زایر به در پاسگاه رفتند. سرباز را پشت اتاقک پاسگاه به نوبت شلاق می‌زدند.

«تفنگ ناموس سربازه...»

آدمی انگار در هر شکل و شمایلی که باشد خیالباف و قصه‌پرداز است...

«محض رضای خدا ولش کنید...»

سرباز در خود جمع شده بود، تنش پیچ‌وتاب می‌خورد و رئیس پاسگاه ایستاده بود و ضربات شلاق را می‌شمرد. گوشش به حرفهای زایر نبود و به مه‌جمال که شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. اگر سایه سنگین زنان آبادی نبود که در سیاهی شب، آرام‌گرد پاسگاه و سرباز دایره بستند و چشمان پر از خرنگه آتش خیجو، چه‌بسا که آن سرباز جوان لر، به جهان

مردگان می پیوست و قبرستان آبادی پذیرای میهمانی نو می شد:

«ما خدمتگذاران قانونیم زایر، تقصیر من نیست.»

تن زخمی مرد جوان را زایر شبانه مرهم مالید. مدینه با دستان خودش به او خوراک داد و خیجو و زنان دیگر آبادی تا صبح رو به دریا برای سر بازی دعا کردند که مادری در سرزمینهای دوردست داشت و دولت او را به اجباری آورده بود.

«همه چیز زیر سر قانون است و هیچ کس گناهکار نیست.»

مه جمال، خیجو را دلداری می داد که آرام کنار منقل نشسته بود و با انبر آتش را روی سر قلیان می گذاشت. مریم با چشمان سیاه غریبش نگاه می کرد، هرگز ندیده بود مادر بفض کند.

تیمسار مزدور، بکش خونم حرومت

تا قیومت بمونه این، تنگ و نومت

یک ماه بعد، صدای سر باز جوان که با لهجه غریب خود می خواند، زنان آبادی را غصه دار کرد. دی منصور در جستجوی پسران شش گانه از دست رفته اش به سر بازان جوانی که غروبها با لهجه های غریب گیلکی، کردی و آذری آواز می خواندند قوتی می رساند، دست محبتی بر سرشان می کشید تا جای خالی هفتمین پسرش منصور را که روز بروز از او فاصله می گرفت، پر کند. دیگر هیچ کس هنگام عبور از کنار پاسگاه مینار به صورت نمی کشید، گویا همه به منطق مه جمال رسیده بودند.

«همه چیز زیر سر قانون است.»

زنان آبادی هر روز پسین تنگ، وقتی آفتاب تا نیمه در دریا فرو می رفت، زیر درخت گل ابریشم می نشستند و به آوازهای غم انگیز مردان پاسگاه که بوی غربت می داد، گوش می کردند.

با صدای آنان آتش در دل ستاره گر می گرفت، در کنار مه جمال بود و دور از او و عصمت روستایش نمی گذاشت کلامی بگوید. ستاره گریه می کرد و خیجو خنده کتان می خواست غصه مرد از دست داده اش را از دل